

پشت میله‌های زندان



گزارش: زاهدیان انارکی
باتشکر از اداره اجتماعی پلیس آگاهی ناجا



تاوان درآمد بدون زحمت

نام: راضیه

سن: ۳۰ سال

تحصیلات: دیپلم علوم انسانی

چرم: کلاهبرداری

– آنچه موجب شد به این کار روی بیاورم، بلایی بود که سر خودم هم آمده بود، اما به جای اینکه از آن حادثه عبرت بگیرم، تصمیم گرفتم خودم هم دنبال آن کار بروم.

تازه دیپلمم را گرفته بودم که تصمیم گرفتم شاغل شوم. البته نیاز مالی نداشتم، اما فرار از کنکور و دانشگاه و میل به تجربه‌های جدید،

موجب شد تا در روزنامه‌ها دنبال کار بگردم. تخصص خاصی نداشتم، بنابراین فقط می‌توانستم به عنوان منشی فعالیت کنم و در این رابطه به شرکتی مراجعه کردم و صافی طولانی از افرادی را دیدم که جویای کار بودند. از هر کدام مبلغی جهت ثبت نام می‌گرفتند و قرار شد پس از پر کردن فرم استخدام منتظر بمانیم تا با ما تماس بگیرند. بعد از یک ماه که خبری نشد، دوباره به آن شرکت مراجعه کردم، اما متأسفانه با در بسته مواجه شدم و فهمیدم صاحبان شرکت با آن ترفند پول زیادی از افراد جویای کار گرفته و متواری شده‌اند.

کماکان دنبال کار بودم تا اینکه بالاخره توانستم در شرکتی مشغول به کار شوم و همان‌جا بود که با کیارش آشنا شدم و ازدواج کردیم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه صاحب شرکت فوت کرد و ورثه او که اغلب در خارج از کشور اقامت داشتند تصمیم گرفتند که شرکت را تعطیل کنند. به این ترتیب من و شوهرم، هر دو بی‌کار شدیم. مدتی از پس‌اندازمان خرج می‌کردیم و دنبال کار گشتیم، اما متأسفانه به هر کجا مراجعه می‌کردیم با در بسته روبرو می‌شدیم و این در

حالی بود که مرتب پس‌اندازمان کاهش می‌یافت. در همان اوضاع و احوال، ناگهان یاد تجربه چند سال قبل خودم افتادم و موضوع را با شوهرم در میان گذاشتم. او ابتدا مخالف بود، اما وقتی مدتی دیگر به دنبال کار رفت و نتیجه نگرفت بالاخره رضایت داد. این بود که محلی را برای مدت یک ماه اجاره کردیم و به دروغ آگهی استخدام دادیم و از هر مراجعه‌کننده مبلغی به عنوان هزینه ثبت نام گرفتیم و پس از یک ماه، متواری شدیم و آن کار را در نقطه دیگری از شهر ادامه دادیم و قصد داشتیم دوباره متواری شویم که متأسفانه دستگیر شدیم. البته بعدها فهمیدیم همسر یکی از اعضای پلیس انتظامی قصد استخدام در شرکت ما را داشته و شوهرش که به موضوع پول گرفتن برای استخدام شک کرده بود، شماره ثبت شرکت ما را از اداره ثبت شرکت‌ها استعلام کرد و متوجه شد چنین شرکتی وجود خارجی ندارد و به این ترتیب، مدتی ما را زیر نظر گرفت. درست زمانی که قصد متواری شدن دوباره را داشتیم، هر دو دستگیر شدیم و باید تاوان کسب درآمد بدون زحمت را با رفتن به زندان بدهیم.

ناچار شدم شلیک کنم

نام: بهرام

سن: ۳۳ سال

تحصیلات: دیپلم

اتهام: قتل عمد

دستان مرد می‌لرزید. می‌دانست چه مجازاتی انتظارش را می‌کشد. او که به راحتی حاضر به مصاحبه شد، سعی داشت کارش را توجیه کند، اما خودش هم می‌دانست عملی که انجام داده به هیچ وجه قابل توجیه نیست. در مورد اتهامش پرسیدم و جواب شنیدم که:

– با خانواده نامزد مقتول از سال‌ها قبل آشنا بودم. پدر بزرگ من و همین‌طور پدر بزرگ فریبا شریک کاری بودند، به همین خاطر از سال‌ها قبل با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم، تا اینکه مدتی قبل شنیدم فریبا با فردی به نام سعید نامزد شده و قرار است در آینده نزدیک ازدواج کنند. چند بار هم به‌طور اتفاقی سعید را هنگام خروج یا ورود به منزل آنها دیده بودم، فریبا و خانواده‌اش در طبقه فوقانی منزل پدر بزرگش زندگی می‌کردند و من با خانواده‌ام گاهی به دیدن پدر بزرگ می‌رفتم، آنها را می‌دیدیم. نمی‌دانم چرا فریبا و خانواده‌اش به خواستگاری سعید جواب مثبت داده بودند، چون سعید از هر لحاظ پائین‌تر از فریبا بود و به هیچ وجه هم آدم موچه‌ی به نظر نمی‌رسید. البته دلایل کافی برای اثبات ادعایم نداشتم و طبیعی است بدون مدرک هم نمی‌توانستم آنها را قانع کنم.

مدتی سعید را تعقیب کردم تا آتوبی از او بگیرم و به خانواده فریبا اطلاع بدهم،



کشیدم، اسلحه‌ام را بیرون آوردم و در حالی که صدایش را ضبط می‌کردم از او خواستم تا در مورد کارهای خلافی که انجام داده، اقرار کند، اما او در حالی که خیلی ترسیده بود با من گلاویز شد و من هم ناچار به شلیک گلوله شدم. پس از کشتن سعید جسدش را همان‌جا رها کردم و اطمینان داشتم کسی به من شک نمی‌کند، چون دلیلی برای شک کردن وجود نداشت، اما بر خلاف انتظارم، پس از کشف جسد و انجام تحقیقات، چند تا از همسایه‌ها که من و سعید را با هم هنگام خروج از منزل پدر بزرگ فریبا دیده بودند، شهادت دادند و با توجه به زخم‌های ناشی از درگیری و اظهارات ضدونقیضی که داشتم، حقیقت خیلی زود برملا شد.

اما نتوانستم چیزی را ثابت کنم، این بود که به مرور نقشه قتل او را در ذهنم کشیدم و حتی از طریق یکی از دوستان اسلحه‌ای فراهم کردم. با توجه به رفت و آمد و نسبت فامیلی با خانواده فریبا یک شب در منزل پدر بزرگ او میهمان بودم و صبح زود بود، موقع خروج از منزل آنها متوجه سعید شدم که قصد ورود به منزل نامزدش را داشت. فرصت خوبی بود. به این بهانه که چیزهای زیادی در مورد فریبا و خانواده‌اش می‌دانم که بهتر است وی قبل از ازدواج آنها را بدانند، او را با خودم همراه کردم و به منطقه بیابانی خلوتی کشاندم. سعید بیچاره غافل از نقشه‌ای که در سر داشتم، فقط اصرار می‌کرد در مورد نامزدش هر چه می‌دانم بدون پرده پوشی به وی بگویم و من، پس از اینکه او را به محلی خلوت